



صاف بایست!

چسبولانکا نشسته بود گوشه‌ی میز. فکر می‌کرد: «درست یک ماه است هیچ کار غلطی نکرده‌ام.»

یک دفعه صدایی شنید. خط کش را دید که صاف نشسته بود روی کاغذ تا مداد به کمکش خط صاف بکشد. چسبولانکا گفت: «وای که چقدر از صاف نشستن بدم می‌آید!» فوری پرید پشت میز، چسبید و قایم شد و گفت: «آهای خط کش! من ویروس کجی‌ام. یا کج باش، یا خودم می‌آیم تا کج شوی.»

خط کش گفت: «باشه بیا، بینم کج بشوم، چه شکلی می‌شوم!»

چسبولانکا گفت: «فقط چشم‌هایت را ببند! اگر من را ببینی، از ترس می‌شکنی.»

خط کش گفت: «به من می‌گویند خط کشِ نترس! بیا ببینم. اگر ترسیدم، کج می‌شوم.»

چسبولانکا هول شد و گفت: «ما ویروس‌ها خیلی ریزیم، دیده نمی‌شویم.»

خط کش هاهاها خندید و گفت: «تو که گفתי وقتی ببینم از ترس می‌شکنم!»

چسبولانکا این بار خیلی هول کرد. از هول چسبش باز شد. از پشت میز چالایی افتاد

زمین. هیچی نگفت. فقط چسبک چسبک در رفت.